شهید احمد یوسفی در کنار فرزندش

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید احمد یوسفی که عاشقانه‌های زندگی‌اش را در کتاب «پاییز آمد» روایت کرد

می‌گفت کنار من زندگی راحتی نخواهی داشت

همان ابتدا سنگ‌هایش را با من وا کند و گفت روی زندگی با من زیاد حساب نکن

■ صغری خیل فرهنگ

پاییز که آمد، ما را با فخرالسادات موسوی آشنا کرد. همسر سردار شهید احمد یوسفی از شهدای دوران دفاع مقدس استان زنجان است که خاطرات زیبایی از شهید را در کتاب «پاییز آمد» به قلم خانم گلستان جعفریان به رشته تحریر درآورد. کتابی که رهبر معظم انقلاب بر آن تقریض نوشت. این کتاب به شما کمک می‌کند تا با زندگی یک شهید از نزدیک آشنا شوید و به عمق عشق و ایثار او پی ببرید. این کتاب خواندنی و تأثیرگذار، به همه کسانی که به دنبال شناخت بهتر ارزش‌های انسانی هستند، توصیه می‌شود و به گفته خانم جعفریان نویسنده کتاب، خواندن این کتاب برای آنها که می‌خواهند عاشق شوند و تشکیل خانواده دهند ضروری است. در حاشیه مراسم رونمایی از تقریظ رهبری بر کتاب «پاییز آمد» در مصلای خاتم‌الانبیای زنجان با فخرالسادات موسوی، همسر سردار شهید احمد یوسفی همراه شدیم.

زاده زنجان، شهر غواصان غیور

همسر شهید می‌گوید: «ما اصالتاً اهل زنجانیم اما پدرم ارتشی بود و به دلیل شرایط کاری‌اش از شهری به شهری دیگر منتقل می‌شد. از این‌رو دوران کودکی من در مشهد سپری شد. پدر در لشکر ۷۷ خراسان خدمت می‌کرد، اما یکی از منتقدان شاه بود و به خاطر مشکلات و مسائلی که برایش پیش آمد، او را به زادگاهش زنجان منتقل کردند. ورود ما به زنجان همراه با فعالیت‌های انقلابی برادرم سیدعلا شد. خیلی طول نکشید که ساواک برادرم را به دلیل فعالیت‌های انقلابی‌اش دستگیر کرد و او به زندان کمیته ضد خرابکاری منتقل شد. آنها سید علاء را به شدت شکنجه کردند. دستگیری برادرم باعث تحول عمیق در من شد. رابطه صمیمانه من و برادرم بهانه‌ای شد که کنار او بمانم و برادرم را در مسیر انقلاب همراهی کنم. سیدعلاء بسیار اهل مطالعه بود. همین مرا به سمت مطالعه و تحقیق کشاند. خصوصیتی که هنوز هم در من وجود دارد. من کتاب‌های زیادی خواندم، از رمان‌های اروپایی گرفته تا کتاب خاطرات سیاستمداران دنیا. هر چه فکر می‌کردم باید بدانم را می‌خواندم. هر جایی هم حس می‌کردم درک نمی‌کنم از برادرم می‌پرسیدم یا به لغتنامه مراجعه می‌کردم تا استنباطم از مطالب صحیح باشد.»

ویدئو پروژکتور و تصویر شهدای انقلاب

خانم موسوی در ادامه به فعالیت‌های انقلابی خانواده اشاره می‌کند و می‌گوید: «ایام انقلاب، مأموران ساواک به خانه ما حمله کردند و درِ ورودی خانه را شکستند و وارد خانه شدند. پدرم به آنها گفت من به ارتش شکایت می‌کنم. شما حق ندارید اینگونه وارد خانه یک ارتشی شوید. یکی از آنها به قفسه سینه پدرم زد و گفت شما چطور ارتشی هستید که مار در آستین تان پرورش می‌دهید؟! آنجا بود که متوجه شدیم مأموران ساواک، می‌دانند کجا آمده‌اند و در جریان فعالیت‌های انقلابی خانواده هستند. پدرم اصلاً مخالفتی با فعالیت‌های ما نداشت و بیشتر نگران بود. می‌گفت این رژیم سفاک است. شما زورتان به اینها نمی‌رسد. باید خیلی مراقب باشید، اما ما دست بردار نبودیم. سعی می‌کردیم در همه صحنه‌ها حضور مفید داشته باشیم. از راهپیمایی و شرکت در تظاهرات گرفته تا بیداری جوانان و نوجوانان انقلابی. برای همین یک مرتبه ویدئو پروژکتوری تهیه کردیم و به مسجد بردیم. آقای علوی امام جماعت مسجد به ما گفت اتاقی بالای مسجد است، می‌توانید یک پتو آویزان کنید و تصاویر را به بچه‌ها نشان دهید. همین کار را کردیم. می‌رفتم مسجد و تصاویر شهدای انقلاب و میدان لاله و... را نشان می‌دادم. بچه‌ها ۱۰ نفر به ۱۰ نفر با ذوق و شوق می‌آمدند و می‌نشستند و تصاویر را نگاه می‌کردند. میان برنامه نگاه‌شان می‌کردم، فضای خاص و حزن انگیزی بین‌شان ایجاد می‌شد، اشک می‌ریختند و...

اگر چه این کارها خطرات زیادی داشت، اما انجام دادیم و تأثیرات بسیار خوب و سازنده‌ای روی جوانان داشت. بعد از اتمام کار، گاهی حاج آقا علوی، دو نفر از بچه‌ها را می‌فرستادند که دورا دور مرا همراهی کنند و مراقبم باشند. نمی‌خواستند اتفاقی برایم بیفتد. کارم که در مسجد تمام می‌شد، این ویدئو پروژکتور را به آقایان تحویل می‌دادم که ببرند و در مسجد محله دیگر، این کار فرهنگی را اجرا کنند.»

مربیان شهید!

همسر شهید یوسفی از ورودش به بسیج و آغاز راهی می‌گوید که او را به جبهه‌های جنگ تحمیلی رساند:

نفر سوم از سمت چپ: شهید یوسفی در کنار همرزمانش

پادگان آموزشی سپاه، فروردین سال ۶۱ مربی خانم موسوی

تصویری از فخرالسادات موسوی در حاشیه رونمایی از تقریض بر کتاب «پاییز آمد»

نفر اول از سمت چپ: شهید احمد یوسفی

احمد بهترین حامی من در امور جهادی و فعالیت‌های بسیجی بود. او یک همرزم تمام عیار بود. وقتی به جبهه می‌رفت برای من نامه می‌نوشت و از من می‌پرسید برای بدرقه رزمندگان اسلام رفتید؟! به خانواده شهدا سرکشی کردید؟ در فلان برنامه فرهنگی شهدا شرکت داشتید؟! خودش خیلی مشوق من بود

آموزشی از آنها کمک می‌گرفت. آنها کنار آموزش‌های نظامی، نکات اخلاقی زیادی را به ما آموختند. ابتدای جنگ چون مربی خواهر نداشتیم، این بچه‌ها مجبور به تدریس به خانم‌ها می‌شدند. آنها واقعاً با تقوا بودند و اخلاق‌شان زبانزد بود. بعد از آن به تهران آمدیم تا دوره پرستاری را بگذرانیم. دوره‌ها که تکمیل شد به عنوان مربی به زنجان برگشتیم و کارمان را برای آموزش به خانم‌ها شروع کردیم. آشنایی من و احمد هم از همین طریق شروع شد.»

همان ابتدا سنگ‌هایش را وا کند

او از آغازین روزهای همسنگری‌اش با شهید روایت می‌کند: «من و احمد با هم نسبت فامیلی نداشتیم. من سال ۱۳۵۹ با شهید آشنا شدم. آن روزها من در تشکیلات بسیج مشغول فعالیت بودم. او هم از ستاد سپاه به بسیج برای آموزش نظامی می‌آمد. احمد بعد از اینکه من را دید برای خواستگاری آمد. ابتدا قرار شد با هم صحبت کنیم و اگر صحبت‌هایمان نتیجه داشت، خانواده را در جریان بگذاریم و... رفتیم و نشستیم و حرف‌هایمان را زدیم. بعد از اولین ملاقات وقتی حرف‌هایش را پذیرفتم، قرار خواستگاری را تعیین کردیم. او همان ابتدا سنگ‌هایش را با من وا کند و گفت روی زندگی با من زیاد حساب نکن! ممکن است من در جبهه مفقودالاثر، اسیر یا شهید شوم. در جنگ هر اتفاقی امکانپذیر است. بعد از خصوصیات اخلاقی خودش و وضعیت خانوادگی‌اش به من گفت. گفت جز این لباس پاسداری که به تن دارم، از مال دنیا هیچ چیز دیگری ندارم.

من پاسدارم، کشورمان در حال جنگ است و مدام در جبهه‌ها هستم. ممکن است شهید یا جانباز یا مثلاً قطع نخاع شوم و یک عمر زحمتم گردن شما بیفتد. نمی‌دانم در جنگ هر اتفاقی احتمال دارد. کنار من، زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای نخواهی داشت. او از اینکه چرا من را انتخاب کرده است هم صحبت کرد. احمد گفت من شما را انتخاب کردم، چون این طور متوجه شدم که خصوصیات‌تان شبیه من است و شما خواهر آقا سیدعلاء هستید و همین که خلق و خو و خصوصیات شما به خلقیات برادرتان سیدعلاء شبیه است، برای من کفایت می‌کند. برادرم سیدعلاء از دوستان و همرزمان احمد بود.»

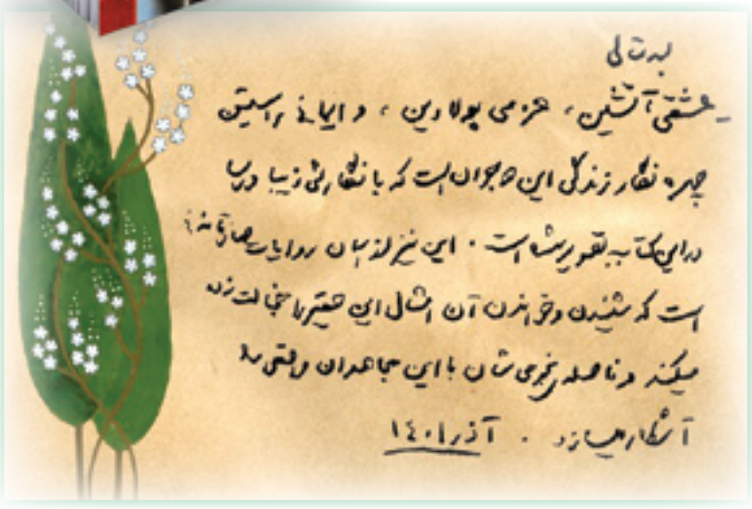
متن تقریض رهبری بر کتاب پاییز آمد

۵ سال زندگی ساده و پر مهر

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «نهایتاً پاییز سال ۱۳۵۹ زندگی مشترکم را با احمد آغاز و حدود پنج سال یک زندگی ساده و پر مهر و محبت را با او تجربه کردم. او درباره فعالیت‌های نظامی، اجتماعی و سیاسی من نه تنها مانع نبود، بلکه در این مدت مشوق اصلی‌ام بود. او در سمت‌های مختلف اعم از ستادی مسئولیت‌هایی داشت. یک خصوصیت ویژه شهید این بود که در هر کاری که به او واگذار می‌شد، سعی می‌کرد آن کار را به بهترین شکل ممکن انجام دهد و به نتیجه برساند. ایشان زمانی مسئول تبلیغات سپاه و اعزام نیروی زنجان و مدتی مسئول لجستیک ناحیه زنجان بود. آخرین سمتش مسئول مهندسی سپاه زنجان بود. او روحیه خاصی نسبت به زمان خود داشت. خیلی جلوتر بود. هیچ‌گاه مانع فعالیت‌های نظامی‌ام نشد. حتی زمانی که به دلیل داشتن دو فرزند، کمتر فعالیت می‌کردم از دستم ناراحت بود. خوب به یاد دارم، چند روز قبل از شهادتش به من گفت من رفتم، پرونده شما را در آوردم که مجدداً شروع به کار برای اسلام و جبهه کنید. رو به احمد کردم و گفتم من با دو بچه کوچک شاید نتوانم فعالیت‌هایم را از سر بگیرم! احمد گفت نه، همه اینها بهانه است! اگر قرار باشد شما کار نکنی، آن خانم کار نکند، آن آقا برای نظام کاری انجام ندهد و هر کسی بیاورد، پس چه کسی می‌خواهد این مسیر را ادامه دهد و برای خون شهدا پا پیش بگذارد؟! من خیلی زود بعد از شهادت احمد به سپاه برگشتم، چون می‌دانستم زمان تعلل نیست.

با اینکه فعالیت‌های مرا محدود نمی‌کرد، اما یک مرتبه با من برخورد کرد. یک ماه قبل از تولد فرزند اولم، من همراه خانم‌ها به میدان تیر رفته بودم، احمد وقتی متوجه موضوع شد، بسیار ناراحت شد. به من گفت با توجه به شرایط جسمی‌ات صلاح نیست در میدان حضور داشته باشی. اگر باردار نبودی، مشکلی نبود اما در چنین شرایطی حضورت در میدان تیر برای شما و بچه خطرناک است، اما وقتی شرایطش را داشتم، بهترین حامی من در امور جهادی و فعالیت‌های بسیجی بود. او یک همرزم تمام عیار بود. وقتی به جبهه می‌رفت برای من نامه می‌نوشت و از من می‌پرسید برای بدرقه رزمندگان اسلام رفتید؟! به خانواده شهدا سرکشی کردید؟ در فلان برنامه فرهنگی شهدا شرکت داشتید؟ من ۱۸ سال به عنوان عضو شورای فرماندهی سپاه منطقه زنجان فعالیت کردم و نهایتاً به دلیل بیماری قلبی از سپاه بیرون آمدم. در دورانی که در کردستان بودم در بحث مبارزه با حزب دموکرات و کومله حضور داشتم. در آن دوران می‌رفتیم با مردم صحبت می‌کردیم و کنار مردم کُرد بودیم.»

اللهم الرزقنا توفیق الشهاده

همسر شهید به روزهایی می‌رسد که نوید شهادت احمد را می‌داد. او می‌گوید: «یک هفته قبل از شهادتش مشهد رفته بودیم. او رو به حرم امام رضا (ع) کرد و گفت اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک. سر پا ایستاده بود و زیارتنامه می‌خواند. به او گفتم اگر امکان دارد بنشینیم و زیارتنامه را بخوانیم. من بچه را بغل کرده‌ام، کمی سخت است. احمد بچه را از من گرفت و گفت شاید این آخرین مرتبه‌ای باشد که من به حرم می‌آیم. اجازه بده ایستاده زیارتنامه را بخوانم.

چند روز قبل از شهادتش به من گفت من رفتم پرونده شما را در آوردم که مجدداً شروع به کار برای اسلام و جبهه کنید. رو به احمد کردم و گفتم من با دو بچه کوچک شاید نتوانم فعالیت‌هایم را از سر بگیرم! احمد گفت نه، همه اینها بهانه است! اگر قرار باشد شما کار نکنی، آن خانم کار نکند، آن آقا برای نظام کاری انجام ندهد و هر کسی بهانه بیاورد، پس چه کسی می‌خواهد این مسیر را ادامه دهد و برای خون شهدا پا پیش بگذارد؟!

روز ۴ مهر ۱۳۶۵ از راه رسید. روزی که برای آخرین بار با هم وداع کردیم. وقتی احمد می‌خواست برود گفتم خیلی نورانی شده‌ای، این بار بروی حتماً شهید می‌شوی!

خیلی شوخ طبع بود، رو به من کرد و گفت بادمجان بم آفت ندارد! مگر شهادت را به همه می‌دهند؟! این را که گفت اطمینان قلبی پیدا کردم و گفتم حالا که خودش می‌گوید پس اتفاقی نمی‌افتد. وقتی می‌خواست برود، گفتم می‌خواهی بچه‌ها را بیدار کنم تا با آنها خداحافظی کنی؟ گفت نه بیدارشان نکن. بعد از رفتن من اذیتت می‌کنند. بعد روی‌شان را بوسید و رفت. رفتنش مرا نگران کرد. خود را آماده شنیدن خبر شهادتش کرده بودم. آری! این آخرین وعده دیدار ما با قهرمان زندگی‌ام بود. احمد همه وجود من شده بود. او لایق بهترین‌ها بود و بهترین برای او شهادت در راه خدا بود. زمانی که رفت پسر بزرگم پنج سال و پسر کوچکم هشت ماه داشت. در حال حاضر پسر بزرگم روحانی و پسر کوچکم کارمند است. ما الحمدلله هفت نوه داریم.»

ارتفاعات لاری بانه

نوه‌های شهید در میان مراسم، اطراف مادربزرگ می‌چرخند و گاهی روی مادربزرگ‌شان را می‌بوسند و می‌روند. خانم فخرالسادات موسوی می‌گوید: «نوه‌هایم همیشه از پدربزرگ‌شان سؤال می‌کنند و من برایشان از او می‌گویم. پیش از این هم همه زندگی‌ام را برای بچه‌هایم روایت کرده‌ام. قبل از چاپ کتاب هر روز و هر لحظه از قهرمان زندگی‌ام روایت کرده‌ام.

آن روزها سرعت وقایع به شدت زیاد بود. خیلی شرایط سختی بود. دوران پر فراز و نشیبی را گذراندم. گاهی دوستان و فرماندهان به منزل ما برای شام می‌آمدند. یک هفته و گاهی چند روز بعد از این دورهمی خانوادگی، باید برای تشییع و تدفین پیکرشان می‌رفتیم. اصلاً مشخص نمی‌کرد، باز هم می‌توانیم با این خانواده‌ای که حالا کنارشان هستیم، دیداری داشته باشیم یا نه؟!

احمد وقتی از جبهه به خانه می‌آمد، در همان مدت کوتاه حضورش در همه امورات خانه کمک دست من می‌شد. این طور نبود که من را در کارهای منزل همراهی نکند. وقتی وارد خانه می‌شد فضای خاصی در خانه ایجاد می‌شد. من در خانواده‌ام چندان دشواری نداشتم و زندگی آرامی را تجربه کرده بودم. اما وقتی با احمد همراه شدم در مقابل سختی‌ها، دلتنگی‌ها و ناراحتی‌هایی که برایم رخ می‌داد، سکوت می‌کردم.

او گاهی از جبهه تماس می‌گرفت و می‌گفت می‌دانم شما ناراحت هستید و سختی می‌کشید. من به احمد می‌گفتم چه سختی؟! من کنار بچه‌ها در آرامش و امنیت هستم. این شمایید که در سختی هستید و می‌جنگید! نمی‌خواستم چیزی را به احمد منتقل کنم. خودش این اخلاقم را می‌دانست. نمی‌خواستم با غرولند کردن و بهانه‌های واهی، او را در مسیری که در آن قدم گذاشته بود، مردد کنم. تلاش من این بود از مشکلات و مسائل من بی‌اطلاع باشد تا با خیالی آسوده در میدان جهاد حضور داشته باشد.

احمد گاهی از اتفاقات خاص جبهه تعریف می‌کرد. خاطراتی که هنوز هم برای من تعجب‌آور است. او از مجاهدت بچه‌ها، از دلیری و شجاعت و ایمان بچه‌ها صحبت می‌کرد. وقتی از عملیات خیبر برگشت گفت یکی از بچه‌ها دستش از بدنش جدا شده بود. هر کاری می‌کردیم که او را سوار آمبولانس کنیم و به پشت خط منتقل کنیم تا مداوا شود، قبول نمی‌کرد و می‌گفت آمبولانس برای کسانی است که وضع جسمی‌شان از من وخیم‌تر است. دستش را گرفته بود در آغوشش و پیاده پشت خط می‌رفت. می‌گفتم خدایا! یک بچه ۱۷ ساله دستش قطع شود و بگوید خودم می‌روم! اینها برایم جالب و شنیدنی بود. احمد می‌گفت در یکی از عملیات‌ها گم شدیم. یک گروه بودیم و من توسل کردم به جد پدری شما به سید که راه را پیدا کنیم. کمی بعد روشنایی کمی را از دور دیدیم، اصلاً نمی‌دانستیم مربوط به جبهه خودی است یا جبهه دشمن، به سمت آن نور حرکت کردیم و بعد از کمی پیاده‌روی نزدیک که شدیم صدای بچه‌های خودمان را شنیدیم و الحمدلله به خط خودی برگشتیم.

می‌گفت در عملیات خیبر، یک پدر و پسر با هم همرزم بودند؛ پدر در مجنون جنوبی و پسر در مجنون شمالی. پسر با پدر خداحافظی کرد و رفت و کمی بعد شهید شد و جنازه‌اش برنگشت. ۱۰ سال بعد پیکر شهیدشان برگشت. همیشه فرصت این نبود که بنشیند و از خاطرات جبهه روایت کند اما گاهی یاد رفقای شهیدش می‌افتاد و برایمان صحبت می‌کرد.

همسرم ششم مهر ۱۳۶۵ با سمت فرمانده واحد مهندسی رزمی در ارتفاعات لاری بانه برای بررسی استحکامات سنگرها و خطوط مواصلاتی همراه با شهید کمال جان نثار به مأموریت می‌روند که مورد هجوم آتش بعثی‌ها قرار می‌گیرند و همسرم بر اثر اصابت ترکش نیروهای بعثی به بدن و دستانش به شدت مجروح می‌شود که در مسیر انتقال به بیمارستان به شهادت می‌رسد.»

راهی که هزینه دارد

شنیدن خبر شهادت، برای فخرالسادات موسوی با همه دلبستگی‌اش به احمد سخت بود. او از آن لحظات روایت می‌کند و می‌گوید: «من صبح منزل پدرشوهرم بودم، وقتی از خواب بیدار شدم و می‌خواستم همراه بچه‌ها به خانه برگردم، یک بنده خدایی آمد و گفت بمانید قرار است میهمان بیاید.

با خودم گفتم اینها می‌خواهند بیایند و خبر شهادت احمد را به ما بدهند. دم در به استقبال‌شان رفتم. منتظر شدم اگر میهمان‌ها آمدند، آنها را ببینم و خیلی نگذشت که چند ماشین کنار درِ خانه ایستادند. اولین نفر برادرم سیدعلاء بود که از ماشین پیاده شد. حدود ۲۰ نفری بودند که مشکی به تن داشتند.

برادرم آمد کنارم و گفت فخری نترس! احمد زخمی شده، گفتم نه! می‌دانم که شهید شده است. بعد من را در آغوش گرفت و گفت خودت می‌دانستی که این راه هزینه دارد! گفتم بله. از همان ابتدا که به خواستگاری‌ام آمد و از شهادت صحبت کرد، پذیرفتم.

پیکر او را در زادگاهش به خاک سپردیم. برادر دیگرش رحمان یوسفی نیز از شهدای استان زنجان است.»